



ادبیات

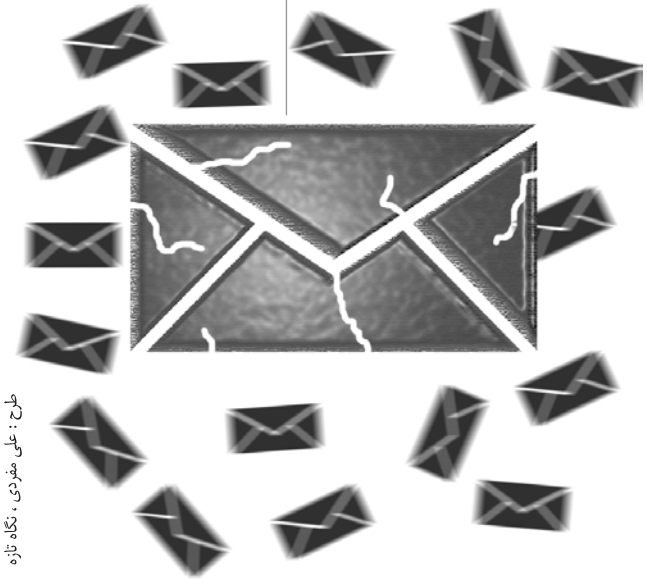


داستان

ارابه‌های خاکستری

علی مفردی

rb_atma@yahoo.com



طرح: علی مفردی، نگاه تازه

این نامه بیست و یکم است که به دستم می‌رسد و هر بار آخر آنها نوشته شده: باز هم می‌نویسم. اوایل فکر می‌کردم تنها میهمان اینجاستم. سکوت سنگینش احتمال این را که کس دیگری هم هست از بین می‌برد. نامه اول چیزی نداشت، سفید بود یک کاغذ مچاله شده رنگ و رو رفته، نامه دوم تنها یک کلمه بود: «گناهکار» و سومی: «آقای عزیز، از اینکه مدتی وقت شما را می‌گیرم اصلا معذرت نمی‌خواهم. خودتان خواسته‌اید... حتما مرا نمی‌شناسید. خوب مهم هم نیست من لزومی به معرفی نمی‌بینم. بعدها با هم آشنا می‌شویم گرچه احتمالش خیلی کم است آن قدر کم که می‌توان نادیده اش گرفت... دردناک است اما فاصله من و شما به اندازه حرکت سریع و ناهماهنگ مداد روی یک کاغذ سفید است و اثری که از آن مثل پرچم از شما می‌ماند... بعدها خواهید فهمید چه می‌گویم. الان تنها یک کار می‌توانید بکنید. اگر می‌خواهید راحت بخوابید به هذیانهای روبرویتان نگاه کنید. مدت زیادی نیست که از آنجا بیرون آمده‌ام. فقط خوب نگاه کنید. آدمهای زیادی روی آن دیوار خود را جاودانه کرده‌اند اما سهم من بیشتر است... اگر یادم نرفته باشد به اندازه چهل آجر. می‌دانم تاریک است اما شما از تسهیلات ویژه‌ای برخوردارید. می‌توانید دستور بدهید برایتان شمع بیاورند. باز هم می‌نویسم.»

هر کار می‌کنم خوابم نمی‌برد. نخوابیدن کابوس وحشتناکی است. شانزده ساعت از روز بیدار می‌مانم فقط برای اینکه بخوابم و آن وقت پلکهایم تصمیم می‌گیرند که پایین نیایند چکار می‌توانی بکنی تازه می‌فهمی چقدر ضعیفی... هیچی عوض نشده همان لک‌ها، همان نوشته‌ها، همان هذیانها... دیروز احساس کردم به طرز تأسف باری آغشته شده‌ام، به خودم به خاطراتم به گذشته و به تمام آدمهای زندگی‌ام. سکون سلولهایم گواهی می‌دهد که دیگر تاریخ مصرفشان تمام شده. بیایید عنکبوتهای دوست داشتنی‌ام اول بزرگترها. فاصله‌ام تا دیوار برای ساختن یک دام بزرگ خوب است. از انگشتان پاها و دستم، از شانه‌هایم و سرم کمک بگیرید. بی‌وقفه تار بتنی کوچک ترها می‌توانند از سوراخ‌های بینی‌ام، گوشه‌هایم و دهانم استفاده کنند. تمرین خوبی است برای آینده، زود باشید...

خیلی دوست دارم بدانم نامه‌ها را چه کسی می‌فرستد. «تسهیلات ویژه»، او از کجا می‌داند؟ برای خودم هم عجیب است. عجیب و باورنکردنی. دقیقا یادم نیست چند ماه پیش بود. بالاخره تصمیمم را گرفته بودم، آمدم و خودم را معرفی کردم. پرسیدند جرم‌تان؟ گفتم قاتلم. گفتند: بسیار خوب، ممنون از اینکه هنوز وجدانتان را ننگشته‌اید. بعد هم چند سؤال راجع به اسم و آدرس و سن و... - حالا لباسهاتان را عوض کنید. شما دیگر یک زندانی هستید.

راجع به مقتول چیزی نپرسیدند. رفتارشان عالی بود. درست مثل مهماندارهای هتل. به زندانی انفرادی آورده شدم. همین جا. هر روز قبل از اینکه بیدار شوم صبحانه حاضر است، ناهار راس ساعت ۱۲ و شش شام. با چیزی که قبلا از محیط زندان توی ذهنم تعریف کرده بودم، زمین تا آسمان تفاوت دارد. راستش حالا تقریبا تعریف همه چیز برایم عوض شده اگر چیزی خوب است فقط برای همین لحظه خوب است و اگر بد است هیچ تضمینی نیست که فردا هم بد باشد. اواخر هفته اول بود که مردی ظاهرا برای بازجویی آمد. ملاقات اولمان بدون رد و بدل کردن حتی یک کلمه تمام شد. ملاقات دوم و سوم و چهارم هم و بعد دیگر نیامد. شاید هم چیزهایی گفته بود اما مطمئن آن

۲۹

نگاه تازه

سال ششم

شماره ۱۲

بهار ۸۶

از من نمانده باید هرچه زودتر محاکمه و به خاطر جنایتی که مرتکب شده بودم مجازات می شدم تا اینکه یک ماه پیش و نامه ای دیگر: «به زودی محاکمه می شوی، به زودی مطمئن خواهی شد که جنایتکاری، هر چه گفتند قبول کن. لطفا.» «فردایش نگهبان سراغم آمد و مرا به اتاقی برد، یک میز کوچک و دو صندلی که روی یکی پیرمردی نشسته بود. بدون هیچ مقدمه ای و با صدایی لرزان و گرفته و مکث های طولانی ناشی از تنگی نفس محاکمه شروع شد:

– شما اعتراف کرده اید که قاتل هستید. بله؟

– و می دانید که مجازات سختی در انتظارتان است؟

– بله.

– اعدام؟

– بله.

– چه روزی؟

– نمی دانم.

– با چه وسیله ای؟

– هر کدام برایتان مقدور است.

– طناب دار؟

– بد نیست.

– صندلی الکتریکی؟

– بهتر است.

– بسیار خوب، لطفا اینجا را امضا کنید.

شما روز سی ام همین ماه توسط صندلی الکتریکی اعدام می شوید، خداحافظ دوست من.

آن شب حین تماشای چندمین بار نوشته ها بود که نگاهم روی دیوار مرد و بعد از لحظاتی که نمی دانم چگونه گذشت، احساس کردم آنچه بر من می گذرد چه اندازه احمقانه و مبتذل است. آمدنم، زندانی شدنم، محاکمه ام، صدور حکم ام، و انتظارم برای اجرای آن ... با همه اینها چاره ای نبود جز مجازات لذت از جنایتی که هرگز مرتکب نشده ام. تا رسیدن مرگ با کابوس تنهایی و رنج ناشی از یک حماقت کودکانه یا جنونی لحظه ای در ستیز بودم. جنونی که مرا به اینجا کشاند، چیزی به خاطر ندارم فقط همین که خود را معرفی کردم ... حالا اصلا مهم نیست ... تنها چیزی که آرام می داد تکرار بود. چهار دیواری ای که در آن محبوس بودم چیز تازه ای نداشت گر چه مطمئنا بدون هذیانها، روزها قبل تجزیه شده بودم. هنوز آنها را می پرستیدم اما مانند در جایی که دیوارهایش با قدرت و بی رحمی تمام یک محکوم به مرگ را از خود می راندند آسان نبود و این از ردیف پایین آجرهای دیوار جنوبی شروع شد. نطفه ترسی سرطانی، آنجا بسته شد و به سرعت همه جا شیوع پیدا کرد. آنجا که محکومین قبلی تاریخ اعدامشان را پشت سر هم نوشته بودند و به رسم، من هم می بایست تاریخ خودم را به جمع آنها اضافه می کردم. کم کم نقاشی ها و نوشته ها شکلی هولناک به خود گرفتند. حضور عنصری که نمی توانست مثل آنها جاودانه باشد به تکاپویشان انداخته بود. عامل مزاحم باید دور می شد. دیگر از نگهبان شمع نخواستیم ... چند روزی گذشت

قدر مهم نبوده که یادم بماند ... این لباسها به تنم گشاد است.

غریبه من را به آنچه هذیان روی دیوارها می خواند علاقمند کرد. روزی به نگهبان گفتم برایم شمعی بیاورد و از آن به بعد تنها سرگرمی ام کشف نوشته ها و نقاشی های روی دیوار شد. به دنیای تازه ای دعوت شده بودم دنیایی که مرا به خودش معتاد کرده بود. نوشته های کوتاه و بلند زیادی بود از کسانی که محکوم به حبس ابد بودند یا اعدام یا قرار بود فردایش آزاد شوند. اوایل برایم حکم سرگرمی را داشت اما به تدریج دچار توهم شدم. کلمات و نحوه قرار گرفتن آنها کنار هم فشار و ترسی را که از آفرینندگانشان به میراث گرفته بودند هنوز بعد از سالها به دوش می کشیدند و هنگام خواندنشان تنها می توانستم این را بفهمم که همگی مارش سرودی نامعلوم را می نوازند و خواهش و التماسشان برای اینکه مرا به چیزی متوجه کنند، چیزی که نامه چهارم غریبه برایم آشکار کرد.

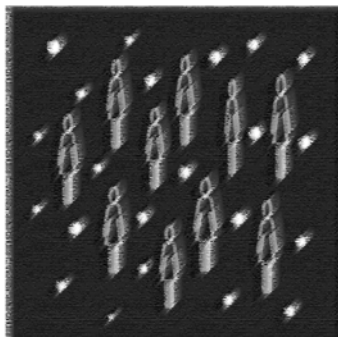
« آغاز انحطاط یک نوشته از اولین دروغی است که احساس و اندیشه را تسخیر می کند آنگاه که کلمات به حقیقت مرگ متعفن می شوند و به زور از زیر لپه های خود را بیرون می کشند و به اطراف می ریزند، تعدادی از آنها چندی نرفته باز می ایستند و فرو می افتند و بعضی ها به چهار دیواری کنارش برخورد می کنند و همانجا می میرند و بعضی ها می روند آن دورها و ناپدید می شوند و تو روی گورستانی از حرفهای مرده تجزیه می شوی ... اما هذیانهای روی دیوار روبرویت زنده اند، زنده از حقیقتی که نویسندگانشان را مجبور کرده اند، آنها نمی توانستند دروغ را لایبای سیاهی زغالشان که روی دیوار فشرده می شد تزریق کنند و این راز ترس و جاودانگی آنهاست ... دیوار شرقی رانگاه کن. باز هم می نویسم. »

حالم از این حرفها به هم می خورد، شاید هم از روبرو شدن با آن وحشت دارم. حتما وحشت دارم. دیوار شرقی نقاشی درهم و برهمی بود از تعداد زیادی زن و دختر جوان که هر کدام روی یکی از آجرها نقش بسته بود و پسری که مرکز دیوار، پشتش را به تماشاگران تابلو کرده بود. بعدها فهمیدم چند تا از دخترها، جاهای مختلف تابلو تکرار می شوند:

تصاویر، محو و رنگ و رو رفته بود: زنی چهل و چند ساله، آن بالا، با حالتی مادرانه و مقدس و دخترانی که کنارش نشسته بودند و در حالتشان عشقی قابل احترام به خودم احساس می کردم و از چشم دوختن به آنها پروا می کردم، ... زنی بیست و چند ساله با چهره ای مهربان و بچه ای که دستش را محکم گرفته بود، ... دختری زیبا با اندامی ورزیده و ابروهای به هم پیوسته در حالتی مختلف که در تماشای چشمهایش مستقیم در نگاهم بود و همانجا دفن شد. جمع های چند تایی هم دیده می شد: زوجی قد بلند با آرایشهای سرد و سنگی ... نگاههای دوست داشتنی دختری دیگر که تکرار می شد و غرور سطحی اما جذاب کسی که همراهش نقاشی شده بود ... دختری که خودش را زیبا می دانست و ...

علاوه بر اینها به کشف دیگری هم نایل آمدم. پنجره ای کوچک روی دیوار جنوبی که با رفتن روی تخت می توانستم کلیه عبور و مرورهای به داخل و خارج محوطه زندان را زیر نظر بگیرم ... تا دور دستها نشانی از زندگی انسانی دیده نمی شد. تنها گاهگاهی یک ماشین نظامی داخل زندان می شد و مدت زیادی نمانده، می رفت.

روز و شب با نامه ها، دیوارها و پنجره سپری می شد همراه این احساس که دیگر چیزی



و در این مدت دنبال راه حلی برای غلبه بر وحشت و اضطرابم بودم. مطمئنا اینها نمی توانست به خاطر ترس از مرگ موعود باشد. شاید هم بود. مطمئنا بود، نمی دانم. در هر حال تصمیم گرفتم - دیروز - به سلول دیگری بروم. چاره ای نبود. موضوع را به نگهبان گفتم اما او اصرار داشت به من بقبولاند که جای فعلی ام بهترین سلول زندان است و غیر از این، تمام سلولها پر است و شرایط جابجایی وجود ندارد. باور این که جز من تعداد زیادی اینجا هستند ممکن نبود هیچ نشانی از حیات در طول راهرو، جز اتاق من و احتمالا آن غریبه وجود نداشت. نه ممکن نبود نه ...

-دوست دارید همسایگانتان را ببینید؟

-البته، اگر ممکن است.

-اما من مسؤول آنچه می بینید نیستم.

-مگر ...

-دوست دارید؟

-بله.

ارابه ها به راه افتادند. مالیخولیایی مزمن به اسبها چنگ انداخته بود. آن طرف تر کسی می خندید فقط صدایش را می شنیدم. بگو هستم. اما ... نمی شد و نمی شد گفت نیست.

-راستی شما امروز چای خورده اید؟

-نمی دانم، چیزی یادم نمی آید.

آنچه هنگام عبور از کنار اتاقهای راهرو می دیدم بیش از اندازه غیرعادی بود. محکومین به حبس ابد که مدتها بود محکومیتشان تمام شده بود: اجساد در حال تخمیر در وضعیتهایی که از آخرین لحظات عمرشان به یادگار گرفته بودند، جنس بعضی ها را به سختی می شد تشخیص داد، کاسه های خالی چشم، استخوانهای خرد شده پیشانی، ماهیچه های فاسد شده یا، دستهای لپیده شده و شکمهایی که از تو در حال تجزیه بود ... حالم داشت به هم می خورد، بوی عفونت دیوانه ام می کرد اما با ولع تمام این مناظر هول انگیز را تماشا می کردم، ولی که بعد از تشخیص قیافه های نقاشی شده روی دیوار به من دست داده بود. نقاشی هایی که چند قدم آن طرف تر مرده بودند.

از نگهبان پرسیدم: در روز چندم ماه هستیم؟

-سی و یکم.

-امروز هوا چطور است؟

-خوب، یک صبح دل انگیز بهاری.

-اینجا چند وقت است که مرده اند؟

-نمی دانم بعضی چند ماه پیش، بعضی ها یک یا ده سال پیش.

-چرا همین جا مانده اند؟

-نمی دانم.

-یعنی چه ...؟

-از مقامات بالا بودجه ای برای جمع آوری اجساد نمی رسد.

-مگر برای این کار هم ...

-نمی دانم آقا، من فقط یک نگهبانم.

-این جنایت است من نمی توانم ...

-خونسرد باشید می خواهید برگردید؟

-نه! حالم خوب است. صبر کن ... آن ... آن غریبه ... غریبه اتاقش کجاست؟ می خواهم ببینمش.

-دیروز اعدام شد ... با صندلی الکتریکی، راستی شما امروز چای خورده اید؟

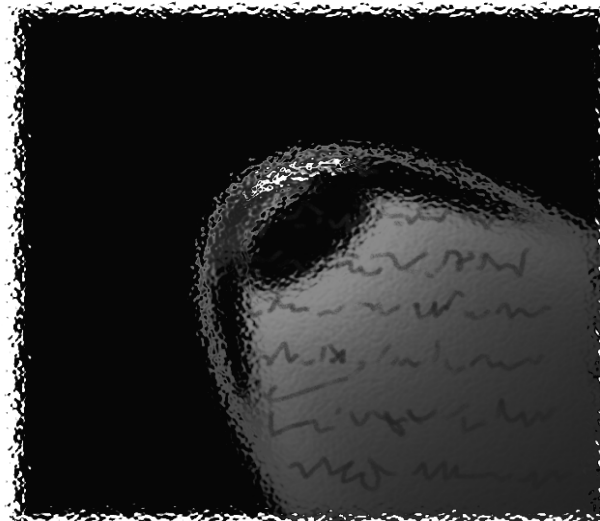
-بله، فکر می کنم. حتما خورده ام.

-ضمنا چیز دیگری هم باید بگویم: این زندان دو سال است که در لیست اماکن متروکه کشور قرار گرفته ... خودتان که شاهدید وضعیت بهداشتی مناسبی ندارد، مردار عفونت و مرضی می آورد. هیچ کسی هم نیست رسیدگی کند، من آخرین باز مانده اینجا هستم و فردا با رئیس و معاونش فرمایشات اداری لازم را انجام می دهیم و می رویم. شما هم به جای دیگری منتقل می شوید.

-حکم؟

-نمی دانم. حتما اجرا می شود. پرونده تان در اختیار مسوولین زندان بعدی قرار می گیرد.

این نامه بیست و یکم است که به دستم رسیده است. اما حوصله خواندنش را ندارم. سرم درد می کند از صبح دو سه بار صدای باز و بسته شدن درهای انتهای راهرو را شنیدم. منتظرم بیایند و مرا با خود ببرند، صدای ماشینی می آید. احتمالا باید با آن برویم. حالا درست پشت پنجره هستم. هوای خوبی است با آفتابی متعفن و آسمانی آبی ... ماشین آن دورها جلوی در اصلی محوطه منتظر است ... کسی دوان دوان به طرفش می رود ... نگهبان است، سواری می شود و به سرعت دور می شوند دیگر چیزی دیده نمی شود. از روی تخت پایین می آیم. هوای اینجا چقدر نمناک است. چند تا شمع دارم؟ باز همان هدایانها و نقاشی ها « میهمان ضیافت دوباره آمده است » نامه بیست و یکم.



طرح: علی سعیدی، نگاه تازه